

ده شب رؤيا

داستان

ناتسومه سوسه کی

مترجم: ساره ارض پيما



نشر نون

خواب دیدم.

کنار تختش با بازوانی خم کرده ایستاده بودم. زنی که به پشت خوابیده بود آرام گفت دارد می میرد. موی بلند پهن شده اش روی بالشت، صورت بیضی اش را قاب گرفته بود. گونه های سفیدش سرخی ملایمی داشتند و لبانش، البته، قرمز بودند. اصلاً به نظر نمی رسید زن در حال مرگ باشد. اما زن به آرامی و ملایمت گفت دارد می میرد. فکر کردم زن واقعاً می میرد، بنابراین نگاهی به پایین، به صورتش، انداختم و ازش واضح پرسیدم که آیا واقعاً دارد می میرد. زن گفت که دارد می میرد و چشمان درشتش را کاملاً باز کرد. چشمان افسون کننده و تمام سیاهش را مژه های بلندش مانند حلقه ای در بر گرفته بود. خودم را منعکس شده در انتهای آن چشمان سیاه یافتم. برق تیره و تقریباً شفاف آن ها را دیدم و متوجه شدم هنوز حیرانم که آیا حقیقتاً خواهد مرد. رویش خم شدم و دوباره مؤدبانه پرسیدم آیا می میرد و آیا حالش خوب است. زن درحالی که چشمان سیاه خواب آلودش را کاملاً باز می کرد با صدایی آرام گفت واقعاً خواهد مرد و هیچ راه فراری از آن نیست.

خب، پس این طور است. با ملاحظه ازش پرسیدم آیا می تواند من را ببیند. لبخند زد و گفت من در چشمانش منعکس شده ام. بدون هیچ حرفی، رویم را از بالشت برگرداندم. دست به سینه آنجا نشستم و دوباره به این فکر کردم که آیا او خواهد مرد.

بعد از مدتی، زن دوباره به سخن درآمد.

«اگر مُردم، لطفاً خودت من را دفن کن. قبری با یک پوسته صدف مروارید بزرگ بکن. بخشی از یک ستاره سقوط کرده را سنگ قبرم کن. بعد آنجا منتظرم بمان. هر از گاهی به دیدنت خواهم آمد.»
زمانش را از او پرسیدم.

«خورشید طلوع می‌کند. و خورشید غروب می‌کند. و طلوع می‌کند و غروب می‌کند... وقتی خورشید سرخ از مشرق طلوع می‌کند و در مغرب غروب می‌کند، آن‌گاه خواهم آمد.»

سرم را تکان دادم. صدایش بلندتر شد و با قاطعیت گفت: «صد سال در انتظارم بمان. کنار قبرم بنشین و صد سال منتظرم بمان. بی تردید، به دیدنت خواهم آمد.»

گفتم منتظرش خواهم ماند. انعکاس خودم را قبل از اینکه تار و نامشخص شود کاملاً واضح در چشمان سیاهش دیدم. آب راکد جایگزین انعکاس متحرک سایه‌وار شد. چشمانش بسته شد. از زیر مژگان بلندش اشکی روی گونه‌هایش غلتید... او مرده بود.

به باغ رفتم و قبری با یک پوسته صدف مروارید کردم، پوسته تیزی با لبه صاف. با هر بار کندن خاکی که بوی رطوبت می‌داد نور ماه درون پوسته صدف بازی می‌کرد تا اینکه قبر کنده شد. زن را درون قبر گذاشتم. بعد خاک نرم را روی بدنش ریختم. هر بار که خاک را صاف می‌کردم نور ماه درون صدف بازی می‌کرد. تکه‌ای از ستاره‌ای سقوط کرده برداشتم و آن را آرام روی قبر گذاشتم. بیضی شکل بود. فکر کردم سقوط طولانی‌اش در دل شب، لبه‌های تیزش را بیضی شکل کرده است. وقتی آن را برداشتم و روی قبر گذاشتم، احساس کردم دستان و قلبم کمی گرم شد.

روی زمین پوشیده از خزه نشستم. دستانم روی سینه‌ام بود و به این